

روزگار جوانی

پدر شهید

در روستاهای اطراف قوچان به دنیا آمدم. روزگار خانواده ما به سختی می‌گذشت.

هنوز چهار سال از عمر من نگذشته بود که پدرم را از دست دادم. سختی زندگی بسیار بیشتر شد. با برخی بستگان راهی تهران شدیم. یک بچه یتیم در آن روزگار چه می‌کرد؟ چه کسی به او توجه داشت؟ زندگی من به سختی می‌گذشت. چه روزها و شب‌ها که نه غذایی داشتم نه جایی برای استراحت.

تا اینکه با یاری خدا کاری پیدا کردم. یکی از بستگان ما از علما بود. او از من خواست همراه ایشان باشم و کارهایم را پیگیری کنم. تا سنین جوانی در تهران بودم و در خدمت ایشان فعالیت می‌کردم. این هم کار خدا بود که سرنوشت ما را با امور الهی گره زد. فضای معنوی خوبی در کار من حاکم بود. بیشتر کار من در مسجد و این مسائل بود. بعد از مدتی به سراغ بافندگی رفتم. چند سال را در یک کارگاه بافندگی گذراندم.

با پیروزی انقلاب به روستای خودمان برگشتم. با یکی از دختران خوبی که خانواده معرفی کردند ازدواج کردم و به تهران برگشتیم. خوشحال بودم که خداوند سرنوشت ما را در خانه‌ی خودش رقم زده بود! خدا لطف کرد و ده سال در مسجد فاطمیه در محله‌ی دولاب تهران به عنوان خادم مسجد مشغول فعالیت شدیم.

حضور در مسجد باعث شد که خواسته یا ناخواسته در رشد معنوی فرزندانم تأثیر مثبتی ایجاد شود.

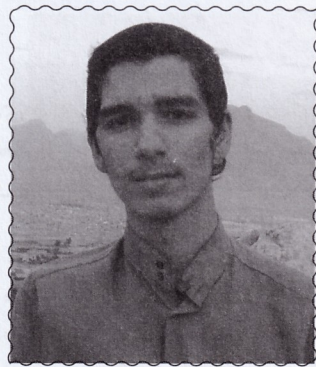
فرزند اولم مهدی بود؛ پسری بسیار خوب و با ادب. بعد خداوند به ما دختر داد و بعد هم در زمانی که جنگ به پایان رسید، یعنی اواخر سال ۱۳۶۷ محمدهادی به دنیا آمد. بعد هم دو دختر دیگر به جمع خانواده‌ی ما اضافه شد.

روزها گذشت و محمدهادی بزرگ شد. در دوران دبستان به مدرسه‌ی شهید سعیدی در میدان آیت‌الله سعیدی رفت. هادی دوره‌ی دبستان بود که وارد شغل مصالح‌فروشی شدم و خادمی مسجد را تحویل دادم.

هادی از همان ایام با هیئت حاج حسین سازور که در دهه‌ی محرم در محله‌ی ما برگزار می‌شد آشنا گردید. من هم از قبل، با حاج حسین رفیق بودم. با پسر در برنامه‌های هیئت شرکت می‌کردیم. پسر با اینکه سن و سالی نداشت، اما در تدارکات هیئت بسیار زحمت می‌کشید.

بدون ادعا و بدون سر و صدا برای بچه‌های هیئت وقت می‌گذاشت. یادم هست که این پسر من از همان دوران نوجوانی به ورزش علاقه نشان می‌داد. رفته بود چند تا وسیله‌ی ورزشی تهیه کرده و صبح‌ها مشغول می‌شد.

به میله‌ای که برای پرده به کنار درب حیاط نصب شده بود بارفیکس می‌زد. با اینکه لاغر بود اما بدنش حسابی ورزیده شد.



آن روزها

مادر شهید

در خانواده‌ای بزرگ شدم که توجه به دین و مذهب نهادینه بود. از روز اول به ما یاد داده بودند که نباید گرد گناه بچرخیم. زمانی هم که باردار می‌شدم، این مراقبت من بیشتر می‌شد. سال ۱۳۶۷ بود که محمدهادی یا همان هادی به دنیا آمد. پسری بود بسیار دوست‌داشتنی. او در شب جمعه و چند روز بعد از ایام فاطمیه به دنیا آمد. یادم هست که دهه فجر بود. روز ۱۳ بهمن. وقتی می‌خواستیم از بیمارستان مرخص شویم، تقویم را دیدم که نوشته بود: شهادت امام محمد هادی علیه السلام برای همین نام او را محمدهادی گذاشتیم. عجیب است که او عاشق و دلدادگی امام هادی شد و در این راه و در شهر امام هادی علیه السلام یعنی سامرا به شهادت رسید.

هادی اذیتی برای ما نداشت. آنچه را می‌خواست خودش به دست می‌آورد. از همان کودکی روی پای خودش بود. مستقل بار آمد و این، در آینده‌ی زندگی او خیلی تأثیر داشت.

زمینه‌ی مذهبی خانواده بسیار در او تأثیرگذار بود. البته من از زمانی که این پسر را باردار بودم، بسیار در مسائل معنوی مراقبت می‌کردم. به غذاها دقت می‌کردم و هر چیزی را نمی‌خوردم.

خیلی در حلال و حرام دقت می‌کردم. سعی می‌کردم کمتر با نامحرم برخورد داشته باشم.

آن زمان ما در مسجد فاطمیه بودیم و به نوعی مهمان حضرت زهرا علیها السلام من یقین دارم این مسائل بسیار در شخصیت او اثرگذار بود. هر زمان

مشغول زیارت عاشورا می‌شدم، هادی و دیگر بچه‌ها کنارم می‌نشستند و با من تکرار می‌کردند.

وضعیت مالی خانواده‌ی ما متوسط بود. هادی این را می‌فهمید و شرایط را درک می‌کرد. برای همین از همان کودکی کم‌توقع بود. در دوره‌ی دبستان در مدرسه‌ی شهید سعیدی بود. کاری به ما نداشت. خودش درس می‌خواند و...

از همان ایام پسرها را با خودم به مسجد انصارالعباس می‌بردم. بچه‌ها را در واحد نوجوانان بسیج ثبت نام کردم. آن‌ها هم در کلاس‌های قرآن و اردوها شرکت می‌کردند.

دوران راهنمایی را در مدرسه‌ی شهید توپچی درس خواند. درسش بد نبود، اما کمی بازیگوش شده بود. همان موقع کلاس ورزش‌های رزمی می‌رفت. مثل بقیه‌ی هم سن و سال‌هایش به فوتبال خیلی علاقه داشت.

سیکلش را که گرفت، برای ادامه‌ی تحصیل راهی دبیرستان شهدا گردید. اما از همان سال‌های اولیه‌ی دبیرستان، زمزمه‌ی ترک تحصیل را کوک کرد!

می‌گفت می‌خواهم بروم سر کار، از درس خسته شده‌ام، من توان درس خواندن ندارم و...

البته همه این‌ها بهانه‌های دوران جوانی بود. در نهایت درس را رها کرد. مدتی بیکار و دنبال بازی و... بود. بعد هم به سراغ کار رفت. ما که خبر نداشتیم، اما خودش رفته بود دنبال کار. مدتی در یک تولیدی و بعد مغازه‌ی یکی از دوستانش مشغول فلافل‌فروشی شد.



پسرک فلافل فروش

یکی از جوانان مسجد

کار فرهنگی مسجد موسی ابن جعفر علیه السلام بسیار گسترده شده بود. سید علی مصطفوی برنامه‌های ورزشی و اردویی زیادی را ترتیب می‌داد.

همیشه برای جلسات هیئت یا برنامه‌های اردویی فلافل می‌خرید. می‌گفت هم سالم است هم ارزان.

یک فلافل فروشی به نام جوادین در خیابان پشت مسجد بود که از آنجا خرید می‌کرد.

شاگرد این فلافل فروشی یک پسر با ادب بود. با یک نگاه می‌شد فهمید این پسر زمینه‌ی معنوی خوبی دارد.

بارها با خود سید علی مصطفوی رفته بودیم سراغ این فلافل فروشی و با این جوان حرف می‌زدیم. سید علی می‌گفت: این پسر باطن پاکی دارد، باید او را جذب مسجد کنیم.

برای همین چند بار با او صحبت کرد و گفت که ما در مسجد چندین برنامه‌ی فرهنگی و ورزشی داریم. اگر دوست داشتی بیا و توی این برنامه‌ها شرکت کن.

حتی پیشنهاد کرد که اگر فرصت نداری، در برنامه‌ی فوتبال بچه‌های مسجد شرکت کن. آن پسرک هم لبخندی می‌زد و می‌گفت: چشم. اگر فرصت شد، می‌یام.

رفاقت ما با این پسر در حد سلام و علیک بود. تا اینکه یک شب مراسم یادواره‌ی شهدا در مسجد برگزار شد. این اولین یادواره‌ی شهدا بعد از پایان دوران دفاع مقدس بود.

در پایان مراسم دیدم همان پسرک فلافل فروش انتهای مسجد تخته! به سید علی اشاره کردم و گفتم: رفیقت اومده مسجد.

سید علی تا او را دید بلند شد و با گرمی از او استقبال کرد. بعد او را در جمع بچه‌های بسیج وارد کرد و گفت: ایشان دوست صمیمی بنده است که حاصل زحماتش را بارها نوش جان کرده‌اید! خلاصه کلی گفتیم و خندیدیم. بعد سید علی گفت: چی شد این طرفا اومدی؟!

او هم با صدقته‌ی که داشت گفت: داشتم از جلوی مسجد رد می‌شدم که دیدم مراسم دارید. گفتم بیام ببینم چه خبره که شما رو دیدم.

سید علی خندید و گفت: پس شهدا تو رو دعوت کردن. بعد با هم شروع کردیم به جمع‌آوری وسایل مراسم. یک کلاه آهنی

مربوط به دوران جنگ بود که این دوست جدید ما با تعجب به آن نگاه می‌کرد. سید علی گفت: آگه دوست داری، بگذار روی سرت.

او هم کلاه رو گذاشت روی سرش و گفت: به من می‌یاد؟ سید علی هم لبخندی زد و به شوخی گفت: دیگه تموم شد، شهدا برای همیشه سرت کلاه گذاشتند!

همه خندیدیم. اما واقعیت همانی بود که سید گفت. این پسر را گویی شهدا در همان مراسم انتخاب کردند.

پسرک فلافل فروش همان هادی ذوالفقاری بود که سید علی مصطفوی او را جذب مسجد کرد و بعدها اسوه و الگوی بچه‌های مسجدی شد.



جوادین علیزاده

پیمان عزیز

توی خیابان شهید عجب‌گل پشت مسجد مغازه‌ی فلافل‌فروشی داشتیم. ما اصالتاً ایرانی هستیم اما پدر و مادرم متولد شهر کاظمین می‌باشند. برای همین نام مقدس جوادین علیزاده را که به دو امام شهر کاظمین گفته می‌شود، برای مغازه انتخاب کردم. همیشه در زندگی سعی می‌کنم با مشتری‌انم خوب برخورد کنم. با آن‌ها صحبت کرده و حال و احوال می‌کنم. سال ۱۳۸۳ بود که یک بچه‌مدرسه‌ای، مرتب به مغازه‌ی من می‌آمد و فلافل می‌خورد. این پسر نامش هادی و عاشق سُس فرانسوی بود. نوجوان خنده‌رو و شاد و پرانرژی نشان می‌داد.

من هم هر روز با او مثل دیگران سلام و علیک می‌کردم. یک روز به من گفت: آقا پیمان، من می‌تونم بیام پیش شما کار کنم و فلافل ساختن را یاد بگیرم. گفتم: مغازه متعلق به شماست، بیا. از فردا هر روز به مغازه می‌آمد. خیلی سریع کار را یاد گرفت و استادکار شد. چون داخل مغازه‌ی من همه جور آدمی رفت و آمد داشتند، من چند بار او را امتحان کردم، دست و دلش خیلی پاک بود. خیالم راحت بود و حتی دخل و پول‌های مغازه را در اختیار او می‌گذاشتم. در میان افراد زیادی که پیش من کار کردند هادی خیلی متفاوت بود؛ انسان کاری، با ادب، خوش برخورد و از طرفی خیلی شاد و خنده‌رو بود. کسی از همراهی با او خسته نمی‌شد. با اینکه در سنین بلوغ بود، اما ندیدم به دختر و ناموس مردم نگاه کند. باطن پاک او برای همه نمایان بود.

من در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده‌ام. در مواقع بیکاری از قرآن و نهج‌البلاغه با او حرف می‌زدم. از مراجع تقلید و علما حرف می‌زدیم. او هم زمینه‌ی مذهبی خوبی داشت. در این مسائل با یکدیگر هم کلام می‌شدیم. یادم هست به برخی مسائل دینی به خوبی مسلط بود. ایام محرم را در هیئت حاج حسین سازور کار می‌کرد.

مدتی بعد مدارس باز شد. من فکر کردم که هادی فقط در تابستان می‌خواهد کار کند، اما او کار را ادامه داد! فهمیدم که ترک تحصیل کرده. با او صحبت کردم که درس را هر طور شده ادامه دهد، اما او تجدید آورده بود و اصرار داشت ترک تحصیل کند.

کار را در فلافل‌فروشی ادامه داد. هر وقت می‌خواستیم به او حقوق بدهیم نمی‌گرفت، می‌گفت من آمده‌ام پیش شما کار یاد بگیرم. اما به زور مبلغی را در جیب او می‌گذاشتم. مدتی بعد متوجه شدم که با سید علی مصطفوی رفیق شده، گفتم با خوب پسری رفیق شدی.

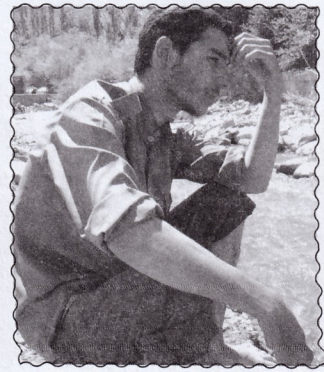
هادی بعد از آن بیشتر مواقع در مسجد بود. بعد هم از پیش ما رفت و در بازار مشغول کار شد. اما مرتب با دوستانش به سراغ ما می‌آمد و خودش مشغول درست کردن فلافل می‌شد.

بعدها توصیه‌های من کارساز شد و درسش را از طریق مدرسه‌ی بزرگسالان به صورت غیر حضوری ادامه داد.

رفاقت ما با هادی ادامه داشت. خوب به یاد دارم که یک روز آمده بود اینجا، بعد از خوردن فلافل در آینه خیره شد می‌گفت: نمی‌دانم برای این جوش‌های صورتم چه کنم؟

گفتم: پسر خوب، صورت مهم نیست، باطن و سیرت انسان‌ها مهم است که الحمدلله باطن تو بسیار عالی است.

هر بار که پیش ما می‌آمد متوجه می‌شدم که تغییرات روحی و درونی او بیشتر از قبل شده. تا اینکه یک روز آمد و گفت وارد حوزه‌ی علمیه شده‌ام، بعد هم به نجف رفت. اما هر بار که می‌آمد حداقل یک فلافل را مهمان ما بود. آخرین بار هم از من حلالیت طلبید. با اینکه همیشه خداحافظی می‌کرد، اما آن روز طور دیگری خداحافظی کرد و رفت ...



کم‌گشت

حجت‌الاسلام سمیعی

سال ۱۳۸۴ بود که کادر بسیج مسجد موسی ابن جعفر علیه السلام تغییر کرد. من به عنوان جانشین پایگاه انتخاب شدم و قرار شد پایگاه را به سمت یک مرکز فرهنگی سوق دهیم.

در این راه سید علی مصطفوی با راه‌اندازی کانون شهید آوینی کمک بزرگی به ما نمود.

مدتی از راه‌اندازی کانون فرهنگی گذشت. یک روز با سید علی به سمت مسجد حرکت کردیم.

به جلوی فلافل‌فروشی جوادین علیه السلام رسیدیم. سید علی با جوانی که داخل مغازه بود سلام و علیک کرد.

این پسرک حدود شانزده سال سریع بیرون آمد و حسابی ما را تحویل گرفت. حجب و حیای خاصی داشت. متوجه شدم با سید علی خیلی رفیق شده.

وقتی رسیدیم مسجد، از سید علی پرسیدم: از کجا این پسر را می‌شناسی؟

گفت: چند روز بیشتر نیست، تازه با او آشنا شدم. به خاطر خرید فلافل، زیاد به مغازه‌اش می‌رفتم.

گفتم: به نظر پسر خوبی می‌یاد.

چند روز بعد این پسر همراه با ما به اردوی قم و جمکران آمد. در آن سفر بود که احساس کردم این پسر، روح بسیار پاکی دارد. اما کاملاً مشخص بود که در درون خودش به دنبال یک گمشده می‌گردد! این حس را سال‌ها بعد که حسابی با او رفیق شدم بیشتر لمس کردم.

او مسیرهای مختلفی را در زندگی‌اش تجربه کرد. هادی راه‌های بسیاری رفت تا به مقصد خودش برسد و گمشده‌اش را پیدا کند.

من بعدها با هادی بسیار رفیق شدم. او خدمات بسیار زیادی در حق من انجام داد که گفتم نیست. اما به این حقیقت رسیدم که هادی با همه‌ی مشکلاتی که در خانواده داشت و بسیار سختی می‌کشید، اما به دنبال گمشده درونی خودش می‌گشت. برای این حرف هم دلیل دارم: در دوران نوجوانی فوتبالیست خوبی بود، به او می‌گفتند: «هادی دل بیه‌رو» هادی هم دوست داشت خودش را بروز دهد. کمی بعد درس را رها کرد و می‌خواست با کار کردن، گمشده‌ی خودش را پیدا کند.

بعد در جمع بچه‌های بسیج و مسجد مشغول فعالیت شد. هادی در هر عرصه‌ای که وارد می‌شد بهتر از بقیه‌ی کارها را انجام می‌داد. در مسجد هم گوی سبقت را از بقیه ربود.

بعد با بچه‌های هیئتی رفیق شد. از این هیئت به آن هیئت رفت. این دوران، خیلی از لحاظ معنوی رشد کرد، اما حس می‌کردم که هنوز گمشده‌ی خودش را نیافته.

بعد در اردوهای جهادی و اردوهای راهیان نور و مشهد او را می‌دیدم. بیش از همه فعالیت می‌کرد، اما هنوز ...

از لحاظ کار و درآمد شخصی هم وضع او خوب شد اما باز به آنچه می‌خواست نرسید. بعد با بچه‌های قدیمی جنگ رفیق شد. با آن‌ها به این جلسه و آن جلسه می‌رفت. دنبال خاطرات شهدا بود.

بعد موتور تریل خرید، برای خودش کسی شده بود. با برخی بزرگ‌ترها این طرف و آن طرف می‌رفت. اما باز هم ... تا اینکه پایش به حوزه باز شد. کمتر از یک سال در حوزه بود. اما گویی هنوز ...

بعد هم راهی نجف شد. روح نا آرام هادی، گمشده‌اش را در کنار مولایش امیرالمؤمنین علیه السلام پیدا کرد.

او در آنجا آرام گرفت و برای همیشه مستقر شد...